

DARVAG



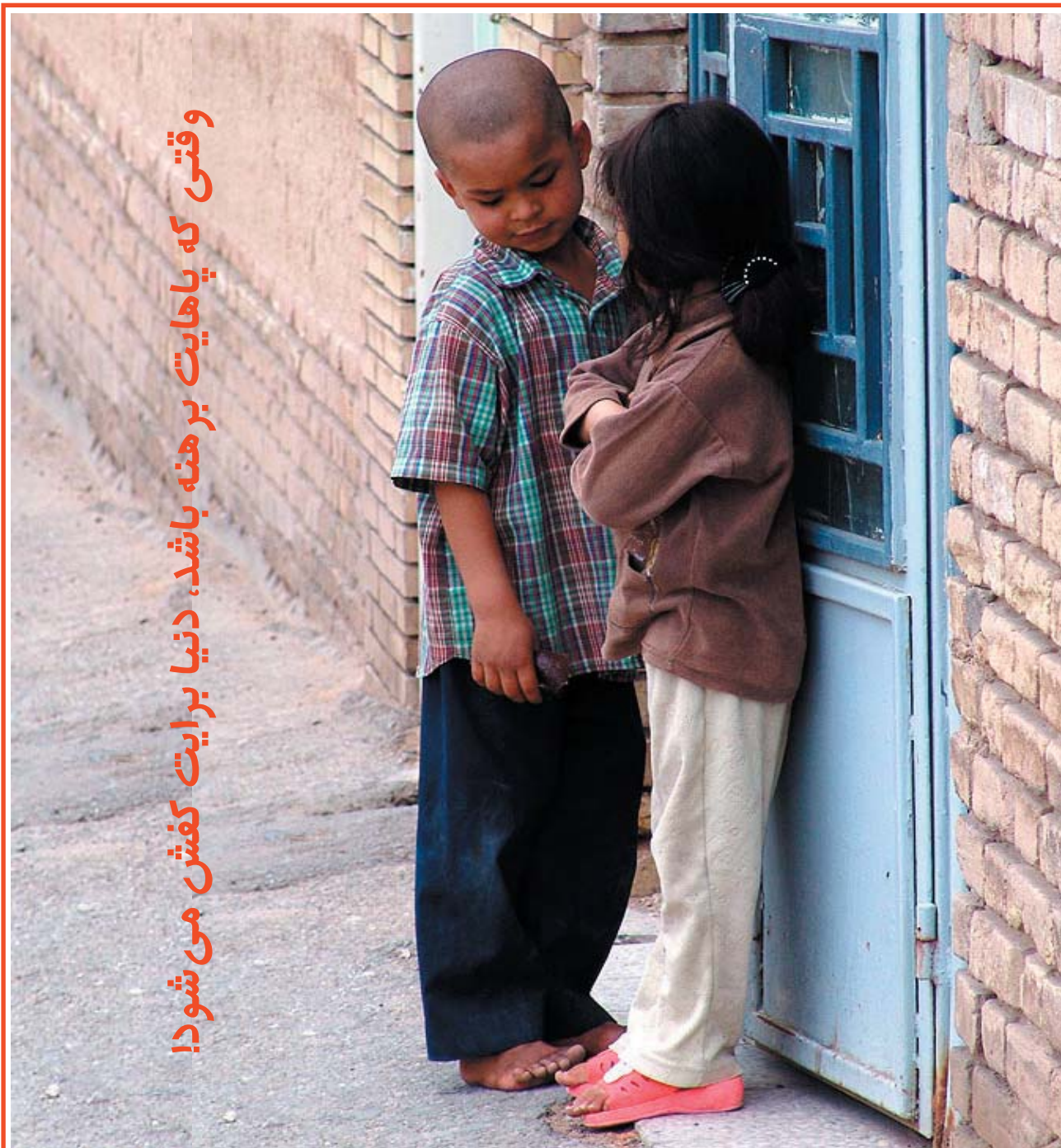
کودکان



No. 22 - Mars 2010

شماره‌ی ۲۲ - مارس ۲۰۱۰

وقتی که پاهایت برهنه باشد، دنیا برایت کفش می شود!



# داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره‌ی ۲۲ - مارس ۲۰۱۰

سر دبیر: سوسن بهار  
آدرس:

Darvag  
Box 854  
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:  
darvag\_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:  
www.darvag.com

شماره‌ی تلفن:  
(046) 72- 25 15 757

جیروی پستی:  
Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

## سخنی با شما



دوستان خوبم سلام!

بیست و دومین شماره‌ی «داروگ» کودکان را پیش رو دارید.

در این شماره با تارا آشنا می‌شوید و کار زیبایش با کودکانی مثل شما، یعنی هم سن و سال شما، در آفریقا، خواب آلود از خودش می‌گوید. قصه‌های مادر بزرگ را ادامه می‌دهیم. چند قصه و شعر آورده‌ایم و یک جدول برایتان درست کرده‌ایم و آی خنده خنده خنده به «داروگ» بازگشته است. «داروگ» از اول هم گفته بود که نشریه‌ای برای و درباره‌ی شماها هست. این شماره برای شما هست. برای این که بخوانید یا بزرگ‌ترها برایتان بخوانند و شما لذت ببرید. جدول را هم می‌توانید به کمک بزرگ‌ترها حل کنید. برایم بنویسید آیا ساده بود؟ یا مشکل؟ قصه‌ها و خاطره‌هایتان را برای «داروگ» بفرستید. بزرگ‌ترها را تشویق کنید که از کودکی‌شان برای «داروگ» بنویسند. اگر دوست دارید «داروگ» با شما مصاحبه کند، وقت و آدرس تماس را برای «داروگ» بفرستید.

منتظر نامه‌های شما هستیم  
«داروگ»



## فهرست مطالب

- \* سخنی با شما سوسن بهار صفحه‌ی ۲
- \* سخنی با بزرگ‌ترها سوسن بهار صفحه‌ی ۳
- \* گفت و گو با تارا شمس: کودکان و تئاتر صفحه‌ی ۴
- \* بنفشه کوچولو پروین سلاجقه صفحه‌ی ۷
- \* بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا لئو لیونی - ترجمه: م. حجری صفحه‌ی ۱۰
- \* پسرک کاکل زری و پرنده‌ی طلایی سوسن بهار صفحه‌ی ۱۲
- \* کمی بخندیم صفحه‌ی ۱۴
- \* جدول صفحه‌ی ۱۵
- \* کدام کوه بلندترین کوه منظومه‌ی شمسی است؟ صفحه‌ی ۱۶
- \* انتخاب موسیقی برای کودکان سحر شهاب صفحه‌ی ۱۸
- \* باد سوسن بهار صفحه‌ی ۲۰

برای خواندن سایر شماره‌های «داروگ» و شعر و قصه و مطالب مربوط به کودکان به سایت «داروگ» مراجعه کنید:

[www.darvag.com](http://www.darvag.com)

## سختی با بزرگ‌ترها

## مادرانه

سوسن بهار

شاد و شاد و شاد  
پای می‌کوبی  
شاد و شاد و شاد  
دست می‌زنی  
شاد و شاد و شاد  
می‌زنی فریاد  
می‌چرخ  
شاد  
می‌رقصی  
شاد  
می‌خندی  
شاد

\* \* \*

کودکی زیبا  
سرشار و آزاد  
عشق کوچولو  
تو را می‌بینم  
می‌خندم من و  
می‌شوم من شاد

\* \* \*

اما وقتی که  
اون بچه‌ها  
که  
کودکی هاشون  
زیر بار کار  
جور و ظلم فقر  
یا طناب دار  
رفته به باد  
به یادم می‌آد  
دل مادریم  
بد جور درد می‌آد.

سی سال حاکمیت مذهب، دست بردن در کتاب‌های درسی و دخالت در آموزش و پوشش و هر آن چیز که به روحیه‌ی آزادی و استقلال فردی مربوط است، از آن جا که نتیجه‌ی معکوس فشار و خفقان و تضاد آن را با ذات کودکی و جوانی که همان غریزه‌ی زیبا و انسانی آزادی است دیده است، به عوض آن که از این مساله درس بگیرد، همان طور که ذات دیکتاتوری است، به اصطلاح کمر بند را محکم تر بسته است و این بار می‌خواهد قوانین اسلامی را از مهدکودک‌ها شروع کند. جداسازی جنسی بین دختران کودک و پسر، حجاب برای کودکی که نیاز به آزادی حرکت و شاد بودن دارد، و هزار درد و بلا‌ی دیگری که این قوانین به جان کودکان مان انداخته است را می‌خواهد به کار بگیرد و این تنها یک روی سکه است. بیش از هر چیز در این سال‌ها، نشریات و کتاب‌های کودکان - اعم از درسی یا داستان - مورد تجاوز ایدئولوژیکی و مذهبی قرار گرفته است.

در کنار تمامی تلاش‌ها برای آزادی و رهایی، و شاد و انسانی زیستن، کار فرهنگی از پایین برای مقابله با فرهنگ تحمیلی و در اختیار قرار دادن آلت‌رناتیوهای مختلف - و البته درست و مفید - فرهنگی و آموزشی به کودکان مان هم یکی از وظایف تخطی ناپذیر همه‌ی ما کارگران فرهنگی شده است. سعی می‌کنیم آن چه را که برای تقویت فکری کودکان مان مفید است، جمع‌آوری کنیم و در اختیار آن‌ها قرار دهیم. هدف ما جدا از انتقال شادی که سازگار ذات کودکی است و باید باشد، کمک به کودکان برای طرح سؤالات و نظرات‌شان است. تقویت حافظه‌ی لغوی آن‌ها از طریق قصه و شعر و هر آن چه که از دست مان بر آید، یک فعالیت مهم است. به ما کمک کنید نوشته‌هایتان را در باره‌ی این مسایل برایمان بفرستید، تا بتوانیم به کمک هم سهمی در این کار خطیر داشته باشیم.

\* \* \*

از قدیم گفته‌اند، قصه غذای روح است. امروزه روان‌پزشکی و پزشکی بر روی این گفته‌ی عامیانه مهر تایید زده است. نقش داستان‌ها، افسانه‌ها، و کتاب‌های کودکان بر روی رشد جسمی و روانی کودک امری انکار ناپذیر است. طبیعی است همان طور که کیفیت خوب غذا برای رشد کودک مناسب تر است، ادبیات مفید - به معنی غیر ایدئولوژیک - ادبیاتی که صرفاً پند و اندرز نمی‌دهد هم برای رشد روانی و شعور عاطفی و دانش انسانی کودکان ضروری است.

در سیستم بزرگ‌سالاری، کودکان باید بردگانی مطیع و سر به زیر باشند و تمامی الگوی زندگی‌شان را با اجرا کردن اوامر والدین و سایر بزرگ‌ترها و گوش فرا دادن به نصایح آنان و بایدها و نبایدها شان پایه‌ریزی کنند. ترس و وحشت و احساس گناه، نتایج تبعی این نوع نگرش به کودکی و رشد کودکان و آماده کردن آن‌ها برای زندگی آینده است. کودکی که به او تلقین شده است، که مدام به نقش رهبری بزرگ‌ترها و اجرای بی چون و چرای حرف‌های آنان نیازمند است؛ زیرا که آن‌ها بهتر از او می‌دانند و خیرش را می‌خواهند، مدام در تناقض با مقتضای طبیعت کودکانه‌اش - یعنی آزمایش و خطا، شکستن و یافتن، پاره کردن و گره زدن - از یک طرف، و حد و مرزهای والدین‌اش از طرف دیگر، قرار دارد. چنین کودکی که با احساس گناه از انجام کاری که می‌داند با الگوی طرح شده از جانب والدین‌اش سازگار نیست، و وحشت از تنبیه شدن یا طرد گشتن از جانب آن‌ها بزرگ می‌شود، از اعتماد به نفس کافی برای برآمدن از پس مشکلات‌اش در زندگی بزرگ‌سالی خود برخوردار نخواهد بود.

تربیت ایدئولوژیک، امکان آزاداندیشی را از کودکان می‌گیرد و آن‌ها را یک جانیه و تنگ نظر و آماده برای ابزار شدن در دست بزرگ‌ترهایی با منافع معین می‌سازد. بی خود نیست که در کشور ایران، علی‌رغم



## گفت و گو با تارا شمس: کودکان و تئاتر

تئاتر «رمئو ژولیت» و «باخت گلا دیاتور» صحنه پردازی و تهیه‌ی لباس انجام دادم. بعد هم با آقای جعفری، که کارگردان تئاتر است، در آخن کار کردم و صحنه درست کردم.

از کی به آفریقا رفتی، در آن جا چه چیزی توجهات را جلب کرد و الان چرا کار در آفریقا را دوست داری؟  
همان طور که قبلاً گفتم، برای اولین بار سال ۲۰۰۸ بعد از تمام شدن درسم به آفریقا رفتم. ماه ژوئن درسم تمام شد و در ماه اوت به آفریقا رفتم. دو ماه آن جا ماندم و کار کردم. خیلی خوش گذشت. با پنج گروه دیگر که از ساحل عاج و نیجریا آمده بودند کار کردم. من هم با سونوگراف‌ها کار می‌کردم و به آن‌ها کمک می‌کردم و برای‌شان نقاشی می‌کردم. و هم با یک گروه جوانان به نام «لزا میلا د آرت». خیلی زود با بچه‌ها گرم و صمیمی شدم. بچه‌های شش تا نه ساله. برای آن‌ها از میوه‌ی کاسه ماندی که به طور طبیعی روی درخت رشد می‌کند و به صورت یک چتر واژگون شده است، با ایجاد حلقه و گذاشتن شمع‌های رنگارنگ یک لوستر چرخان زیبا درست کردم که آن‌ها خیلی خوش‌شان آمد. دوست داشتند که با من کار کنند. برای همین از من دعوت کردند که دوباره به آن جا بروم.

وقتی با بچه‌های کوچک کاری می‌کردی، به خصوص چه چیز بیش از همه توجهات را جلب کرد؟  
این که بچه‌ها خیلی علاقه مند بودند کار کنند و چیزی یاد بگیرند. نه مثل بعضی بچه‌ها مثلاً در آلمان که فقط جلوی تلویزیون می‌نشینند، آن‌ها دوست داشتند نقاشی کنند و چیزی یاد بگیرند. برای من هم این مهم بود، که بچه‌های سیزده و چهارده ساله چیزی یاد بگیرند، حتا این که یاد بگیرند چطور یک میخ را در چوب بکوبند. این هم به نوبه‌ی خود به آن‌ها کمک می‌کند که کاری یاد بگیرند، شغلی به دست بیاورند و حقوقی دریافت کنند.

این بچه‌ها این کارها را برای کمک به خانواده انجام می‌دهند یا به عنوان یک تضمین برای آینده‌شان؟  
من، این را برای آینده‌شان می‌خواهم. اما هستند بعضی از بچه‌های دوازده و سیزده ساله، که مجبورند برای خانواده‌شان کار کنند. مثلاً خواهر و برادر کوچک‌تر خود را نگاه‌داری کنند و یا این که کار کنند و دست‌مزد بگیرند. آن‌ها خیلی که خوش شانس باشند، می‌توانند شب‌ها درس بخوانند. اما همه‌ی بچه‌ها این شانس را ندارند.

دیروز برایم درباره‌ی کار بر روی میوه‌های درخت و کاردستی صحبت کردی، می‌توانی کمی بیش‌تر توضیح بدهی؟ مثلاً در

سوسن: تارا جان اول خودت را معرفی کن.  
تارا: سلام من تارا شمس هستم. بیست و سه ساله‌ام، در ایران به دنیا آمده‌ام و در آلمان بزرگ شده‌ام.

تارا جان، شما تحصیلاتات را در چه رشته‌ای به پایان رسانده‌ای؟  
من در شهر ماستریخ هلند در رشته‌ی تئاتر و بخش سینونوگرافی، stage design (صحنه‌آرایی) و دوختن و تهیه‌ی لباس تئاتر درس خوانده‌ام.

از کی به کار تئاتر علاقه مند شدی؟  
فکر کنم از شانزده سالگی که به عنوان کارآموز در یک تئاتر کار کردم. از آن زمان به کار در تئاتر به شدت علاقه مند شدم و دیگر آن را ول نکردم.

تارا جان وقتی که درست را تمام کردی و وارد بازار کار شدی، چه چیزی باعث شد به کاری که الان به آن می‌پردازی کشیده شوی؟ و به آن علاقه مند شوی؟  
در طی دوره‌ی تحصیل در تئاترهای مختلفی که می‌شناختم، کار می‌کردم. تئاتری هست به نام «کوادریناله» در پراگ که من با آن کار می‌کردم. در آن جا با یک آقای آفریقایی که او نیز کار تئاتر می‌کرد و همان جا سمیناری در مورد تئاتر در آفریقا گذاشته بود، آشنا شدم. ایشان در بروکسل و آفریقا زندگی و کار می‌کند. با او صحبت کردم و اولین بار در سال ۲۰۰۸ به عنوان دانش‌جو به آفریقا رفتم. و دو ماه در آن جا کار کردم.

تو در سن ۲۱ سالگی از دانش‌کده‌ی هنرهای زیبا و دراماتیک ماستریخ فارغ‌التحصیل شدی؟  
بله، لیسانس را گرفتم.

قبل از این که به پراگ بروی و از آن جا به آفریقا، آیا در آلمان و جاهای دیگر هم کار کرده‌ای؟  
بله من در شانزده سالگی در آلمان کار کردم، در شهری که در آن متولد شدم آخن. دو سال در کلوپ جوانان آن جا من کار کردم. با دو هنرپیشه تئاتر، یک تئاتر درست کردیم. یک تئاتر ژاپنی. و با یک گروه ایتالیایی به نام «فاوست» درباره‌ی اتفاقات «جنوا» هم تئاتری درست کردیم. بعد من به دوسلدروف، در نزدیکی آخن، رفتم و آن جا با یک گروه آمریکایی کار کردم. آن‌ها مرا به آمریکا دعوت کردند و من به نیویورک رفتم و مدتی هم آن جا کار کردم. بعد از طرف دانش‌گاه به عنوان دانش‌جو به لهستان رفتم. و برای

هستند و...

- دیروز که با هم صحبت می‌کردیم، وقتی که از بچه‌ها حرف می‌زدیم می‌گفتی بچه‌های من. برای تو که یک دختر جوان هستی، واقعا این حس زیباست. آیا آن‌ها را بچه‌های خودت می‌دانی، مثل یک حس مادرانه؟ یا این «بچه‌های من» را بیشتر به عنوان یک معلم می‌گویی؟

- نه! از یک طرف، مثل یک دوست، یک کس نزدیک، واقعا عاشق این بچه‌ها هستم و آن‌ها را دوست دارم و از طرف دیگر، از آن جا که در آفریقا خیلی بچه در خیابان‌ها هست، به آن بچه‌هایی که با من کار می‌کنند، می‌گویم بچه‌های من. در شهری هم که من کار می‌کنم، وقتی این بچه‌ها می‌آیند، همه به من می‌گویند بچه‌های تو آمده‌اند. یعنی از این طریق من را می‌شناسند. از طریق معلمی، نه.

- تارا آیا تو برای این کاری که آن جا می‌کنی، حقوق و هزینه‌ی

مورد فستیوال خیابانی تئاتر؟

- من دوست دارم به بچه‌ها یاد بدهم، که آدم می‌تواند از چیزهای ساده و ابتدایی از هر چیز که دور و برشان هست، چیزهای ساده و زیبا درست کند. مثلا برای فستیوال خیابانی ماریونت (تئاتر عروسکی) ما از آهن، فرم پا درست کردم. رویش را پارچه کشیدم و زیرش را چراغ روشن کردم. شب‌ها این خیلی زیبا می‌شد این کار را برای همه‌ی ماریونت‌ها درست کردم. عین این بود، که وقتی تئاتر عروسکی راه می‌رود، جای پایش باقی می‌ماند. با بچه‌ها در این زمینه کار کردم. با پارچه و روشن کردن چراغ در زیر آن، چیزهای جالب و قشنگی درست کردند. برای این که در آفریقا، شب‌ها نور و چراغ ندارند یا کم دارند. درست کردن این چیزها خیلی زیبا می‌شود.

- فکر می‌کنی نقش هنر بر روی کودکان چگونه است؟ چطور به رشد آن‌ها کمک می‌کند؟ از مشاهدات خودت بگو.



سفر هم دریافت می‌کنی؟

- اولین باری که رفتم آفریقا، پول بلیط هواپیما را خودم دادم. اما امکاناتی مثل خورد و خوراک و مسکن در آن جا مجانی بود. تازگی‌ها پول سفرم را می‌دهند و پولی هم که ما می‌گیریم برای زندگی در آن جا خوب است. گلا درآمد یک آفریقایی به طور متوسط در ماه ۵۰ یورو هست، پولی که ما می‌گیریم سه برابر آن است. کسی که از اروپا می‌آید، با این پول می‌تواند در آفریقا خیلی خوب زندگی کند. اما پس انداز زیادی نمی‌تواند داشته باشد.

- تو به من گفتی، از این پول کنار گذاشته‌ای و به بعضی بچه‌ها و خانواده‌ها کمک می‌کنی. درست فهمیدم؟

- بله، برای این که من غذای آن جا را خیلی دوست دارم و خرج اضافی هم ندارم. آن جا دوستی دارم، که با بچه‌ها کار می‌کند. خودش هنرپیشه‌ی تئاتر است و از طریق کار آرایشگری زندگی‌اش را تامین می‌کند. او برای بچه‌هایی که به دلیل تنگ‌دستی خانواده‌هاشان نمی‌توانند به مدرسه بروند، مرکزی را درست کرده است که هر کودک با هزینه‌ی ۵۰ یورو در سال می‌تواند به آن جا

- به نظر من، این که بچه‌ها نقاشی کنند یک بخش کودکی آن‌هاست که حق داشته باشند تفریح کنند و شاد باشند. جنبه‌ی دیگر این کار، این است که بعضی بچه‌ها خیلی استعداد هنری دارند و این به آن‌ها کمک می‌کند که خود را و هنرشان را کشف کنند. مساله‌ی سوم هم خصلت گروهی کار هست، که به رشد کودکان کمک می‌کند. آن‌ها یاد می‌گیرند، که با هم کار کنند. مثلا یازده کودک هست و ده مداد. کار در گروه به آن‌ها یاد می‌دهد، که مثلا یک نفر نمی‌تواند هر ده مداد را به دست بگیرد و دیگران مداد برای نقاشی نداشته باشند. از همین چیزهای کوچولو، روحیه‌ی هم‌کاری به وجود می‌آید.

- به نظر خودت قشنگ‌ترین بخش کاری که می‌کنی چی هست؟

- این که می‌توانم هم کار تئاتر و آرتیستی بکنم و هم این که با بچه‌ها کار کنم. ترکیب این دو برای من خیلی شادی می‌آورد. خیلی هم خوشحال هستم، که می‌توانم این کار را بکنم. بعدش هم در آفریقا، که کشور بسیار زیبایی هست و آدم‌های آن گرم

کنند. باید خیلی قوی باشند. برای همین هم در تئاتر، ما گروهی برای زنان داریم. بعد هم این که آدم ناراحت می‌شود، که پدر و مادرها بچه‌ها را کتک می‌زنند و این که کتک چیزی پداگوژیکی هست برای آن‌ها. و همین طور این مساله، که بعضی‌ها حتا پول غذا ندارند و نمی‌توانند غذا بخورند. و این که دست‌شویی‌هاشان بهداشتی نیست. این‌ها مرا اذیت می‌کند. خیلی‌ها به من می‌گفتند آن‌جا سالاد نخور، آب نخور. اما من برای خوردن غذا آن‌جا مشکلی پیدا نکردم.

- خیلی ممنون که حاضر به انجام این مصاحبه شدی. به عنوان آخرین سؤال - البته شاید سؤال‌های بیش‌تری باشد، که در دفعات بعد باز به تو و آن سؤال‌ها برمی‌گردم - اما آخرین سؤال امروز من این است، که تو فکر می‌کنی این شکل کار کردن، این کمک‌های کوچک از پایین، به تغییر جامعه کمک می‌کند؟

- من این طور فکر می‌کنم. مثلاً من اگر با ده بچه کار کنم و این ده بچه کار مرا ببینند، آن‌ها هم می‌توانند به نوبه‌ی خود روی ده نفر دیگر تاثیر بگذارند. این که بفهمند جور دیگری هم می‌توان کار و زندگی کرد، مهم است و اگر این رشد را به ده نفر دیگر انتقال بدهند، این می‌شود صد نفر. به نظر من، آدم اگر از آدم، تجربه و فرهنگ را به آدم دیگری منتقل کند خیلی موثرتر از این هست تا این که یک دولت بخواهد این کار را

بکند. من واقعا این را از صمیم قلبم حس کرده‌ام.

- پس تو فکر می‌کنی، کار فرهنگی کردن از پایین از طریق مردم برای مردم موثر است؟ یک ابزار تغییر است؟  
- بله، اما اگر از جای دیگری هم به این کار کمک شود، این کار بهتر پیش می‌رود. مثل این که آدم به گل آب بدهد. خوب، گل رشد می‌کند. اما افتاب هم ضروری است و گل با افتاب بهتر رشد می‌کند.

- پس به نظر تو، جنبش‌های مردمی می‌توانند به تغییر کمک بکنند؟  
- بله و خیلی هم ضروری‌اند.

تارای عزیز، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم و باز هم متشکرم که این مصاحبه را پذیرفتی.  
- مرسی.

\*\*\*

برود و درس بخواند. من هر وقت پول داشته باشم، و پس‌اندازی کرده باشم، به او می‌دهم که بچه‌های بیش‌تری بتوانند به مدرسه بروند. همین طور وقتی کسانی به من کمک مالی می‌کنند و مرا در کارم تشویق می‌کنند هم پول‌ها را به او می‌دهم.

- برای آینده چه نقشه‌ای داری؟

- پروژه و هدف بزرگی که من برای آینده دارم و الان دارم یواش یواش کارهایش را انجام می‌دهم تا ببینم چه می‌شود، این است که در بورکینا فاسو، شهری که من کار می‌کنم، بتوانم یک مدرسه برای کاری که همین الان با بچه‌ها مثل تئاتر نقاشی صحنه آرایبی و... می‌کنم، تاسیس کنم. و این هم برای من مهم هست، که من آن‌جا تک معلم نشوم، بلکه از خود دوستانی که آن‌جا دارم برای نقاشی و تئاتر کمک بگیرم و بتوانم از پتانسیل خود افراد بومی هم برای این کار استفاده کنم. نه این که آدم‌ها را از اروپا بردارم و آن‌جا بگذارم و به بچه‌ها بگویم این‌ها معلم‌های شما هستند. این پتانسیل در خود آن‌ها هست، می‌توانند کار کنند.

- خوب، این که تو انسان صمیمی، مهربان، شریف و انسان دوستی هستی کاملاً معلوم است این را آدم می‌تواند در تمام کارها، رفتارها و صحبت‌ها و هر چیز دیگری در تو مشاهده کند. اما چه چیزی باعث شد، که تو به این کار علاقه مند شوی؟  
یک جوان اروپایی راه بیافتی بروی افریقا و با بچه‌ها کار کنی؟

- راستش خوب نمی‌دانم از کجا شروع شد. شاید از آن‌جا شروع شد، که من فکر می‌کردم این‌ها بیچاره‌اند و به کمک احتیاج دارند. اما وقتی که به آن‌جا رفتم، دیدم که این‌ها خیلی شاد و گرم و صمیمی‌اند. حتا اگر پول نداشته باشند غذا بخورند، جور دیگر رفتار می‌کنند و شادند. نه مثل ما که فکر می‌کنیم کلی مشکلات داریم، در حالی که مشکلی نداریم. الان که آن‌جا می‌روم با عشق و علاقه و برای شادی خودم هم هست. اصلاً این طور نیست، که فکر کنم این‌ها بدبخت و بیچاره‌اند. نه، من از بودن با آن‌ها شاد می‌شوم، درس می‌گیرم و تجربه کسب می‌کنم. در واقع، انتقال تجربه است.

- از قشنگ‌ترین چیزها پرسیدم، چه چیزهایی هست که تو را غمگین و ناراحت می‌کند؟

- اولین چیزی که من را غمگین کرد، موقعیت زنان و مردان هست. البته مشکلاتی مثل ایران را ندارند. اما این طور است، که زن ارزش کم‌تری از مرد دارد. من دیدم که زنان خیلی باید کار

## بنفشه کوچولو

### پروین سلاجقه



گفت: «چطور است سعی کنم خودم را به طرف بالا بکشانم؟» از این فکر خیلی خوشحال شد. همه‌ی نیرویش را جمع کرد و ریشه‌هایش را محکم به طرف بالا کشید، ولی همین که کمی جا به جا شد، صدایی شنید.

- چه کار می‌کنی بنفشه کوچولو؟ چرا نمی‌خوابی؟  
بنفشه کوچولو گوش‌هایش را تیز کرد. صدای خاک بود. جواب داد:

- می‌خواهم بروم بالا و بهار را ببینم. حوصله‌ام سر رفته است.

- چه حرف‌ها می‌زنی! خوب به دور و برت نگاه کن، همه‌ی گل‌ها خوابیده‌اند.

- من هم اگر می‌توانستم، می‌خوابیدم، ولی نمی‌توانم. خواهش می‌کنم بگو چطور می‌توانم بالا بروم؟

خاک که از حرف‌های بنفشه کوچولو تعجب کرده بود، گفت:

- من که تا حالا چنین گیاهی ندیده‌ام. گفتی کجا؟ بالا؟ چه حرف‌ها! مگر الان وقت بالا رفتن است؟

- چرا نیست؟ بالا رفتن که وقت ندارد. وقت یعنی چه؟  
بنفشه کوچولو ریشه‌هایش را جمع کرد و تا می‌توانست خود را

به طرف بالا کشید و سرش را به سقف کوبید، دامب دامب، کوبید و کوبید! بالای سر بنفشه کوچولو، روی زمین، شکاف کوچکی بود که کمی باز شد. نور از شکاف به داخل آمد. بنفشه کوچولو خودش را به سمت نور بالا کشید، تا به لبه‌ی شکاف رسید. همه جا به قدری روشن بود که بنفشه کوچولو نتوانست جایی را ببیند. بعد از مدتی که چشم‌هایش به روشنایی عادت کرد، دشت بزرگی را دید که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. خیلی خوشحال شد. فریاد زد:

- بهار، من آمدم. کجایی؟  
ناگهان، جانوری به سرعت از کنار او رد شد. نزدیک بود دوباره به

داخل سوراخ پرت شود. جانور، کمی جلوتر ایستاد و گفت:

- چه خبر است؟ چه کسی است که فریاد می‌زند؟  
- من هستم. اگر کمی جلوتر بیایی، مرا می‌بینی.

جانور با احتیاط جلو آمد. چشمش به جوانه و ریشه‌های کوچولوی یک گیاه افتاد. با تعجب گفت:

- خدای من، یک گیاه! تو این جا چه می‌کنی؟ مگر نباید الان

روزهای آخر زمستان بود. در سکوت و تاریکی زیر خاک، گل‌ها با خیال راحت کنار هم خوابیده بودند.

بنفشه کوچولو از خواب بیدار شد. هر چه سعی کرد دست و پایش را تکان بدهد، نتوانست. به اطراف نگاه کرد. درست نمی‌توانست چیزی را ببیند. سرش را بلند کرد. کمی آن طرف‌تر، لاله با ریشه‌های پخش شده در خاک خوابیده بود. بنفشه کوچولو آهسته او را صدا کرد:

- لاله، لاله، بیا کمی با هم حرف بزنیم! من از خوابیدن خسته شده‌ام.

لاله با صدایی خواب‌آلود گفت:

- ممکن است گل‌ها را از خواب بیدار کنیم.  
- خوابشان خیلی سنگین است. مطمئن باش بیدار نمی‌شوند!

- چرا تو نمی‌خوابی؟ من فکر می‌کنم در این تاریکی هیچ کاری بهتر از خوابیدن نیست.

- شاید حرف تو درست باشد، ولی من نمی‌توانم بخوابم. حتا نمی‌دانم چرا باید بخوابم.

- اگر نخوابیم، چه کار می‌توانیم بکنیم؟  
- درست نمی‌دانم، ولی باید فکری بکنیم.

- چه فکری؟ بهترین کار این است که بخوابیم و تا بهار منتظر بمانیم که ساقه‌هایمان در بیاید، زمین را بشکافد و بالا برود.

- بالا؟ بالا کجا است؟  
- تو نمی‌دانی بالا کجا است؟ بالای سرمان، روی خاک!

بنفشه کوچولو گیج شده بود. حرف‌های لاله برایش عجیب بود. کمی فکر کرد و بعد پرسید:

- چرا همین الان بالا نمی‌رویم؟  
- برای این که هنوز آن جا هوا سرد است، زمین زیر برف است و خورشید زیر ابر. مهم‌تر از همه این که ساقه نداریم.

بنفشه کوچولو به گل‌ها نگاه کرد. همه مثل هم بودند. چیزی در آن‌ها ندید که بتواند نامش را ساقه بگذارد. به طرف لاله برگشت. لاله خوابش برده بود.

بنفشه کوچولو زیر لب گفت: «او هم دوباره خوابید. مثل این که خوابیدن دست خودشان نیست.»

چشم‌هایش را بست و سعی کرد بخوابد، ولی حرف‌های لاله در گوشش صدا کرد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. با خود



زیر خاک باشی؟

- من از ماندن زیر خاک خسته شده‌ام. آمده‌ام بهار را ببینم.

اسم تو چیست؟

- اسم من خرگوش سفید است.

- تو می‌دانی بهار کجاست؟

- درست نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم پشت کوه‌های بنفش باشد.

- کوه‌های بنفش؟ کوه‌های بنفش کجا هستند؟

خرگوش سفید دستش را دراز کرد و گفت:

- آن جا. اگر خوب نگاه کنی، می‌بینی.

بنفشه کوچولو به روبرو نگاه کرد و گفت:

- خدای من، کوه‌های بنفش چقدر قشنگ‌اند. تو می‌دانی من چطور می‌توانم به آن جا بروم؟

خرگوش سفید فکری کرد و گفت:

- اگر بخواهی، شاید بتوانی همراه باد به آن جا بروی.

- باد؟ باد کجا است؟

- کمی صبر کن. خودش به سراغت می‌آید. من باید بروم. خداحافظ!

بنفشه کوچولو خداحافظی کرد و منتظر ماند. همین طور که اطراف را تماشا می‌کرد، ناگهان دستی او را قلقلک داد. بنفشه کوچولو خنده‌اش گرفت. صدایی گفت:

- بنفشه کوچولو، این جا چه می‌کنی؟ نمی‌ترسی سرما بخوری؟

- نه نمی‌ترسم! تو که هستی؟

- اسم من باد است.

بنفشه کوچولو خیلی خوشحال شد. همین طور که قلقلکش می‌آمد و خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- خیلی خوشحالم که آمدی. منتظر تو بودم. می‌توانی مرا همراه خودت پشت کوه‌های بنفش ببری؟

باد دور او چرخ می‌زد و گفت:

- رفتن به آن جا برای من آسان است، ولی تو چرا می‌خواهی به آن جا بروی؟

- خرگوش سفید می‌گفت که ممکن است بهار آن جا باشد. من می‌خواهم بهار را ببینم.

- ولی تو هر جا باشی، بهار به زودی به سراغت خواهد آمد.

- من خیلی عجله دارم. نمی‌توانم منتظر بمانم.

باد که نمی‌خواست بنفشه کوچولو را برنجانند، چرخ می‌زد، او را در آغوش گرفت و حرکت کرد. بعد از مدتی، بنفشه کوچولو را بر زمین گذاشت و خودش در گوشه‌ای نشست. بنفشه کوچولو با تعجب گفت:

- چرا مرا این جا گذاشتی؟ چرا نمی‌روییم؟

باد گفت:

- کجا برویم، بنفشه کوچولو؟ پشت کوه‌های بنفش همین جا است.

- همین جا؟ پس چرا بهار را نمی‌بینم؟

- برای این که برف‌ها هنوز روی زمین هستند. بهار وقتی می‌آید که برف‌ها آب و زمین گرم شده باشد.

بنفشه کوچولو کمی فکر کرد و با خود گفت: «اگر همین جا

منتظر بمانم، بهتر از خوابیدن زیر خاک است. اگر چه هوای این جا سرد است. ولی در عوض، وقتی که بهار بیاید، من اولین بنفشه‌ای هستم که او را می‌بینم.»

سرش را بلند کرد و به باد که دور بوته‌ی خشکی پیچیده بود و با آن بازی می‌کرد، گفت:

- باد، من این جا می‌مانم. تو هم پیش من می‌مانی؟

- متأسفم بنفشه کوچولو، من نمی‌توانم یک جا بمانم، ولی می‌توانم باز هم به تو سر بزنم. فعلاً تو را کنار این بوته می‌گذارم تا تنها نباشی.

بعد، خداحافظی کرد و رفت. بنفشه کوچولو ریشه‌هایش را روی زمین پخش کرد و چشم‌هایش را بست.

تازه داشت خوابش می‌برد که ناگهان صدایی شنید:

- بنفشه کوچولو، زودباش، خودت را پنهان کن! سیلاب نزدیک می‌شود. ممکن است تو را ببرد.

بنفشه کوچولو به اطراف نگاه کرد. صدا، صدای بوته‌ی خشک بود. با تعجب پرسید:

- سیلاب چیست؟ چه باید بکنم؟

- برف‌های زمستانی که کم کم آب می‌شوند، هر روز در دشت راه می‌افتند و هر چیز سبکی را که به دست‌شان برسد، با خود می‌برند. اگر ریشه‌های تو در خاک بود، مشکلی نداشتی. حالا که این طور نیست، باید فکری بکنیم.

- تو چه می‌کنی؟

- زمین ریشه‌های مرا محکم نگه داشته است، لازم نیست که کاری بکنم. زودباش، مرا محکم نگه دار.

- تو چقدر مهربانی. دلم می‌خواهد اسم تو را بدانم؟

- اسم من گون است و درختچه‌ی کوهستانم. زودباش بنفشه کوچولو، وقت را تلف نکن!

بنفشه کوچولو گون را با ریشه‌هایش محکم گرفت و گون هم او را زیر شاخه‌های خود پنهان کرد. سیلاب به آن‌ها رسید. به بوته‌ی گون پیچید، ولی هر چه سعی کرد، نتوانست آن را از جا بکند. به سراغ بوته‌های دیگر رفت، ولی فایده‌ای نداشت.

همه‌ی آن‌ها محکم به زمین چسبیده بودند. سیلاب ناامید شد. راهش را ادامه داد و در دوردست دشت ناپدید شد.

بنفشه کوچولو از گون تشکر کرد و با وحشت مشغول تماشای دشت شد. ناگهان صدای باد را شنید:

- سلام بنفشه کوچولو، حالت چطور است؟

- سلام، حالم خوب نیست. هم از سیلاب می‌ترسم و هم سردم شده است. البته خوابم هم می‌آید.

باد بنفشه کوچولو را نوازش کرد و گفت:

- حالا می‌خواهی چه کنی؟ نمی‌خواهی منتظر بهار بمانی؟

- چرا، هنوز هم دلم می‌خواهد هر چه زودتر بهار را ببینم، ولی اگر مدتی دیگر این جا بمانم، از سرما خشک می‌شوم.

باد لبخندی زد و گفت:

- اگر بخواهی به خانه‌ات برگردی، من می‌توانم تو را به آن جا ببرم.

بنفشه کوچولو خوشحال شد. ریشه‌هایش را جمع کرد، به گون خداحافظ گفت و خودش را در آغوش باد انداخت.

باد، بنفشه کوچولو را برداشت و از قله‌ی کوه‌های بنفش عبور



و قشنگ ایستاده بود.  
 - لاله جان، چه تاج زیبایی روی سرت گذاشته‌ای. چقدر قشنگ شده‌ای.  
 - خودت هم قشنگ شده‌ای، بنفشه کوچولو، به تاج خودت نگاه کن!  
 - تاج خودم؟ مگر من هم تاج دارم؟  
 - بله، یک تاج کوچولو داری که هر لحظه بزرگ‌تر و قشنگ‌تر می‌شود.  
 - کجا است؟ چرا آن را نمی‌بینم؟  
 - اگر زیر پایت را نگاه کنی، می‌بینی.  
 بنفشه کوچولو کمی خم شد تا زیر پایش را ببیند.  
 آب جویبار مثل آینه می‌درخشید. بنفشه کوچولو خودش را در آن تماشا کرد. تاج کوچولوی زیبایی بالای سرش در آمده بود،

کرد. وقتی که به خانه رسیدند، گل‌ها هم چنان کنار هم راحت و آرام خوابیده بودند. روزنه‌ی کوچک خانه‌ی بنفشه کوچولو باز بود. باد، بنفشه کوچولو را در آن جا گذاشت. بعد، کمی خاک و خاشاک از اطراف آورد و آن را پوشاند.  
 خانه‌ی بنفشه کوچولو، راحت و گرم بود. ریشه‌هایش را در خاک پخش کرد و به راحتی خوابید.  
 - بیدار شو، بیدار شو، بنفشه کوچولو، چقدر می‌خواهی؟ ببین چه خبر است؟  
 بنفشه کوچولو بیدار شد و به سرعت گفت:  
 - چه شده، چه خبر است؟  
 - به خودت نگاه کن، ببین چقدر قشنگ شده‌ای؟  
 بنفشه کوچولو به خودش نگاه کرد. ساقه‌ی سبز قشنگی از وسط ریشه‌هایش رویده بود. با خوشحالی گفت:



فاک که از طرف‌های بنفشه کوچولو تعجب کرده بود، گفت:  
 - من که تا حالا پنین گیاهی ندیده‌ام. گفتی کجا؟ بالا؟ چه حرف‌ها! مگر الان وقت بالا رفتن است؟  
 - چرا نیست؟ بالا رفتن که وقت ندارد. وقت یعنی چه؟  
 بنفشه کوچولو ریشه‌هایش را جمع کرد و تا می‌توانست خود را به طرف بالا کشید و سرش را به سقف کوئید، دامب دامب، کوئید و کوئید!

- چه کار می‌کنی بنفشه کوچولو؟ چرا نمی‌نویسی؟  
 بنفشه کوچولو گوش‌هایش را تیز کرد. صدای فاک بود.  
 جواب داد:  
 - می‌خواهم بروم بالا و بهار را ببینم. موصلم‌ام سر رفته است.  
 - چه حرف‌ها می‌زنی! ثوب به دور و برت نگاه کن، همه‌ی گل‌ها خوابیده‌اند.  
 - من هم اگر می‌توانستم، می‌نویسیدم، ولی نمی‌توانم. خواهش می‌کنم بگو پطور می‌توانم بالا بروم؟

- خدای من، این کی درآمده؟  
 - وقتی که تو خوابیده بودی. حالا یواش یواش برو بالا و ببین آن جا چه خبر است. وقتی که به بالا برسی، باز هم قشنگ‌تر می‌شوی.  
 - ریشه‌هایم چه می‌شود؟ سیلاب نمی‌تواند مرا با خود ببرد؟  
 - معلوم است که نمی‌تواند. ریشه‌های تو در دست من است. مطمئن باش آن‌ها را رها نمی‌کنم.  
 بنفشه کوچولو خوشحال شد. خاک نرم و مهربان به آرامی کنار رفت و او آن قدر قد کشید تا به روی زمین رسید. فریاد زد:  
 - بهار، من آمدم. کجایی؟  
 - این چه سئوالی است، بنفشه کوچولو! به دور و برت نگاه کن، به جویبار، پونه‌ها، آسمان و سبزه‌ها؟  
 بنفشه کوچولو سرش را برگرداند. لاله با تاج قرمزش، سرافراز

\* \* \*

## بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا

لئو لیونی  
ترجمه: م. حجری

خانه‌اش گنبد و برج و بارو بسازد. برای این کار فقط کافی بود، که دُمش را توی خانه این ور و آن ور حرکت دهد. بعد گنبد و برج و بارویش را رنگ زد. برای این کار خودش را گوله می‌کرد، ورد می‌خواند و زور می‌زد. دلش از آرزو پُر بود و آرزوها خانه را زیباتر می‌کردند.

حالا دیگر حلزون کوچک نه تنها بزرگ‌ترین، بلکه زیباترین خانه‌ی دنیا را داشت و بدان فخر می‌کرد.

روزی دسته‌ای از پروانه‌ها از بالای سر او می‌گذشتند.

یکی از آن‌ها گفت:

- نگاه کنید، چه کلیسایی!

پروانه‌ی دیگر گفت:

- این که کلیسا نیست،

سیرک است!

و هیچ کدام از پروانه‌ها

نفهمیدند، که از فراز

خانه‌ی یک حلزون کوچک

می‌گذرند.

خانواده‌ی قورباغه‌ها، که

راه برکه‌ی دوری را در

پیش داشتند، به او که

رسیدند غرق تماشا شدند

و بعدها یکی از آن‌ها به

دخترخاله‌اش گفت:

- نمی‌دانی چه بود، از

زیبایی! حلزون کوچکی

بود و خانه‌اش به بزرگی

یک کیک تولد! زیباترین

نکرد. در سایه‌ی کلم پیچ بزرگی ایستاد و شروع کرد به دور خود چرخیدن. اورادی زیر لب زمزمه می‌کرد، خودش را به این ور و آن ور می‌زد، تنش را کش و قوس می‌داد، غلت می‌زد و به خود می‌پیچید، تا این که سرانجام راه بزرگ‌تر کردن خانه‌ی خود را کشف کرد.

خانه‌ی حلزون کوچک، بزرگ و بزرگ‌تر شد.

به یاد پدرم، ژنده‌پوش چشم سیر، که عمری در فقر زیست، بی آن که به بزرگ‌تر کردن خانه‌اش - به هر بهایی - بیندیشد!

\*\*\*

روی کلم پیچ آبدار بزرگی، حلزون‌های خانه بر دوش زندگی می‌کردند. آن‌ها آرام و بی صدا در سراسر کلم می‌گشتند، خانه بر دوش از برگی به برگی می‌رفتند و تُردترین جای کلم را برای خوردن می‌جستند.

در میان آن‌ها حلزون

کوچکی بود، که با پدرش

زندگی می‌کرد.

روزی حلزون کوچک به

پدرش گفت:

- دلم می‌خواهد وقتی بزرگ

شدم، بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا

را داشته باشم.

پدرش گفت:

- بعضی چیزها، بهتر است

که کوچک باشند!

و از آن جا که او عاقل‌ترین

حلزون‌ها بود، قصه‌ی

«بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا»

را برای حلزون کوچک

نقل کرد:

«یکی بود، یکی نبود!

حلزون کوچکی بود، درست

هم‌سن و سال تو. یکی از

روزها، حلزون کوچک به

پدرش گفت:

- دلم می‌خواهد وقتی بزرگ‌تر شدم،

بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا را داشته باشم.

پدرش گفت:

- بعضی چیزها، بهتر است که کوچک باشند.

مثلاً به خودت نگاه کن، خانه‌ی تو کوچک

است و خوبی‌اش این است که تو می‌توانی

آن را به آسانی همه جا ببری!

اما حلزون کوچک به حرف پدرش گوش



خانه‌ی دنیا.

تا این که ...

روزی حلزون‌های همسایه‌ی حلزون کوچک

از او خداحافظی کردند و برای پیدا کردن

کلم پیچ دیگری به راه افتادند، چون از کلم

پیچ‌شان فقط چند ساقه‌ی چوبی باقی مانده

بود.

حلزون کوچک اما نتوانست هم‌راه‌شان برود،

چون خانه‌اش خیلی سنگین بود و مجبور

حلزون‌های دیگر که روی برگ‌های کلم پیچ

نشسته بودند، حیرت زده می‌گفتند:

- تو بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا را داری!

حلزون کوچک اما هنوز راضی نبود. دور

خود می‌چرخید، زیر لب ورد می‌خواند و

غلت می‌زد. تا این که خانه‌اش خیلی خیلی

بزرگ شد و به یک کدوی تنبل بزرگ شباهت

پیدا کرد.

حلزون کوچک هوس کرده بود، که برای

## لالایی

به خواب شاخه‌ی بیدمشک کوچولو  
هنوز زمستان است  
صنوبر و سپیدار در خوابند.  
گل سرخ و بنفشه هم  
هنوز تا بهار فاصله بسیار است  
تا وقتی که سماق کوهی گل بدهد  
به خواب شاخه‌ی بیدمشک کوچولو  
هنوز زمستان است  
پرتو آفتاب چشمانش را به تو می‌دوزد.  
اشعه‌ی خورشید در آغوشش تو را می‌جناند  
به زودی نوک جنگل سبز می‌شود  
و پرچم‌های گل به اهتزاز در می‌آیند  
و باز هم زمزمه‌ی نور.  
بیدمشک کوچولو سبز می‌شود  
چشم خورشید تو را می‌بیند  
اشعه‌ی خورشید آغوشش را برایت گهواره می‌کند.

زاخریس توپلیوس  
ترجمه از سوئدی: سوسن بهار

\*\*\*

همه‌ی پرنده‌های کوچولو به خواب رفته‌اند  
با سرهای زیر بال  
همه‌ی ماهی‌های کوچولوی تنگ بلور  
و ماه می‌درخشد برای هیچ کس  
گوزن‌ها و روباه‌ها  
در پناگاه سبز جنگل امن، امن‌اند.  
بخواب عروسک من  
از هر چیز بد در امان باش  
در خواب هنوز تابستان است  
گره‌ی خورشید بر لبه‌ی دیوار بازی می‌کند  
لباس‌های شسته بر طناب با حرکت باد می‌رقصند  
همه‌ی مرغ‌های کوچولو تخم می‌گذارند  
و سیب‌های سرخ درخت  
سر بر شانه‌ی پرچین گذاشته‌اند.  
اسب در خانه‌اش گاه می‌جود  
و دشت و چمن را خواب می‌بیند.  
عروسک عزیز من دیده بر هم نه و بخواب  
باد سردی بر تمام جهان می‌وزد.

\*\*\*

آن مارگرت دال کویست  
ترجمه از سوئدی: سوسن بهار

شد همان جا بماند و گرسنگی بکشد.  
گرسنگی‌اش هر روز بیش‌تر و بیش‌تر شد و  
حلزون کوچک لاغر و لاغرتر! و آخر سر از  
او فقط خانه‌اش ماند و دیگر هیچ. خانه‌اش  
نیز پس از چندی خراب شد و هر تکه‌اش  
به سویی افتاد و از بین رفت.»  
و قصه‌ی «بزرگ‌ترین خانه‌ی دنیا» به پایان  
رسید.  
حلزون کوچک اشک‌هایش را پاک کرد و  
بعد به یاد خانه‌ی خودش افتاد.  
با خود گفت:

- می‌گذارم به همان کوچکی که هست،  
بماند و وقتی بزرگ‌تر شدم، هر جا که دلم  
خواست، می‌توانم بروم!  
و چنین بود، که حلزون کوچک روزی از  
روزها شاد و سبک‌بار به راه افتاد. می‌خواست  
جهان را ببیند.  
برگ‌های نازک را دید، که در باد می‌لرزیدند.  
و برگ‌های چاق و چله را هم دید، که از  
سنگینی سر خم کرده بودند. جایی خاک  
شکاف برداشته بود! جایی بلورها زیر تابش  
آفتاب درخششی زیبا داشتند!

حلزون کوچک، قارچ‌های رنگارنگ را  
دید. و ساقه‌های بلندی را دید، که گل‌های  
کوچک‌شان، انگار به او دست تکان می‌دادند!  
میوه‌ی کاج در سایه‌ی سرخس نشسته بود.  
و قلوه سنگ‌ها - ساییده و صاف - به تخم  
قُمری شباهت داشتند! روی صخره‌ها،  
گل‌سنگ روئیده بود! درخت‌ها را پوست‌شان  
گرم می‌کرد. و شکوفه‌ها را شبنم سحرگاهی  
طراوت می‌بخشید! و چقدر شیرین و  
خوش‌مزه بودند!

حلزون کوچک، شاد و خندان می‌گشت.  
بهار و تابستان، پاییز و زمستان می‌آمدند  
و می‌رفتند، ولی قصه‌ی بابایش از یادش  
نمی‌رفت و وقتی می‌پرسیدند:  
«تو چطور در این خانه‌ی به این کوچکی، دلت  
نمی‌گیرد؟»، برای‌شان قصه‌ی «بزرگ‌ترین  
خانه‌ی دنیا» را نقل می‌کرد.





## پسرک کاکل زری و پرنده‌ی طلایی!

### سوسن بهار

تن و پیژامای کوچولوی بوی خواب می‌داد. با انگشتان کوچک‌اش یکی از حلقه‌های زرین مویش را گرفته بود و آن را دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخاند. خواب آرام آرام از لای پلک‌های برآش به پایین سر می‌خورد و کاکل زری چشمانش را بیش‌تر و بیش‌تر باز می‌کرد. به دور و بر اتاق‌اش، به خرس پشمالوی قهوه‌ای، گورخر راه راه، هاپوی فندقی، خانم گاو سیاه و سفید با لب و دهن صورتی، تریلی و جعبه‌ی ابزار، به همه چیز نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

همین‌طور که نگاهش بر روی در و دیوار آتش می‌چرخید، با دیدن رنگ طلایی و پر و بال از هم گشوده‌ی یک پرنده از جایش بلند شد. ایستاد و به پرنده‌ی طلایی چشم دوخت. اوه بله، یک پرنده‌ی کوچک طلایی روی هره‌ی پنجره‌ی اتاق‌اش نشسته بود. و سایه‌اش که بر عکس همه‌ی سایه‌ها سیاه یا خاکستری نبود، بلکه روشن و زرین بود، روی دیوار اتاق کاکل زری ما افتاده بود.

از دیدن آن رنگ براق و زیبا در فضای سفید و خاکستری اتاق‌اش که انعکاسی از ابر و برف بیرون بود که از دریچه‌ی کوچک اتاق او در آن خانه‌ی گرد و شیشه‌ای به دورن می‌آمد، آن چنان خوشحال شد که خودش عین پرنده‌ها شروع کرد به بال بال زدن. و همراه با توتی شاد و کودکانه تکرار می‌کرد:

– ماما، توتو! ماما، توتو!

مادر با لبخندی زیبا او را در آغوش گرفت و پرسید:

– کجاست توتو؟ پسرک؟ کو؟

کاکل زری در حالی که یک دست‌اش را دور گردن مادرش حلقه می‌کرد، انگشت اشاره‌ی صورتی و نوک‌گردش را از لای حلقه‌ی مو در آورد و پرنده‌ی زرین روی دیوار را به مادرش نشان داد.

مادر سرش را به طرفی که او نشان داده بود، چرخاند و با دیدن «توتو»ی طلایی، کاکل زری را بغل کرد و موهایش را بوسید. چانه و پیشانی‌اش را و دست و انگشت کوچولویش را. و با لحنی شاد و مادرانه که بهترین آهنگ دنیاست، به او گفت:

– نه پسرک این «توتو» نیست، عزیزم. این نور خورشید است، که از پرنده‌ی کاغذی که مادر بزرگ برایت خریده است رد شده و روی دیوار افتاده. اما خورشید خانم که تو آسمون پیدا بشه عزیزم، همه جا پر گل و تو تو میشه.

کاکل زری مادرش را محکم در آغوش گرفت و او را بوسید.



پسرکی هست با موهای طلایی حلقه حلقه، که در یک خانه‌ی شیشه‌ای درون یک گلوله‌ی برفی زندگی می‌کند. زندگی در گلوله‌ی برفی برای او جالب است. وقتی که برای خرید با مادرش سوار سورتمه می‌شود و از جاده‌ی جنگلی که پوشیده از کاج‌های بلند است، می‌گذرد. به درخت‌های سبز که در زیر فشار برف سر خم کرده‌اند، نگاه می‌کند. به دور و بر. همه جا سفید است. همه چیز. دستکش‌هایش پوشیده از برف‌اند. حتی لباس‌اش؛ هر چند که مخصوص برف است و خیس نمی‌شود. کفش‌هایش و کلاهش هم. زبانش را بیرون می‌آورد. دانه‌ی برفی چرخان و شاد بر روی آن می‌نشیند و برای لحظه‌ای زبانش را خنک می‌کند. پسرک شاد می‌شود. مادر سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

– برف نخوری پسرک، تمیز نیست.

و وقتی با چشمان زیبا و مژه‌های بلند و برگشته‌ی پُر از برف پسرک روبرو می‌شود و لپ‌های از سرما سرخ شده‌اش را می‌بیند، شادی عمیقی در خود حس می‌کند. و انگار که فکر پسرک را خوانده باشد، ادامه می‌دهد:

– سایه‌ات را روی برف‌ها دیدم پسرک.

پسرک (که از این به بعد به او کاکل زری می‌گوییم) خرید رفتن را خیلی دوست دارد. نه فقط به خاطر این که چیزی می‌خرد، بلکه به این دلیل که در طول راه مادر با او حرف می‌زند، یا آدم‌های مختلف را می‌بیند. سنجاب‌ها، خرگوش‌های برف‌آلود، سگ‌های کوچولو و پشمالو با چشمان درشت یا بزرگ و یک کم ترس‌ناک. حتی آهوهای زیبا با دم کوتاه پشمالو. و پیشی‌ها و همه‌ی چیزهای جالب دیگر. اما از هر چیز دیگری برای کاکل زری قصه‌ی ما، پرنده‌گان رنگ و وارنگ جالب هستند، که او به آن‌ها «توتو» می‌گوید و با چشمان زیبای آهو مانندش همه جا به دنبالشان می‌گردد، لای کومه‌های برف، روی شاخه‌های لخت درخت‌ها، لب بام، لابلای شاخه‌های سبز کاج و سرو و توی آسمان. بله هر جا که پرنده‌ها می‌توانند باشند و هستند. از زاغچه‌های پهلوی سفید تا کلاغ‌های سیاه، از پرنده‌های کوچک خاکستری تا سینه سرخ‌های زیبا و دارکوب‌ها با رنگ‌های قشنگ‌شان. به همه‌ی پرنده‌ها «توتو» می‌گوید. توتوی طلا. کاکل زری، توتوها را خیلی دوست دارد. شب‌ها با خیال پرنده‌ها به خواب می‌رود.

صبح زود یکی از روزهای سرد زمستانی، کاکل زری چشمانش را باز کرد. هنوز خواب از چشمانش کاملاً بیرون نرفته بود. جای پای خواب در چشمان زیبایش، ردی از بی‌حسی بر جای گذارده بود.

دو شعر از شاعره‌ی هند، راتی ساکسنا، در غم تنگ‌دستی

### پدر دختر بیمار

پدر کنار تن تب‌دار دختر نشسته  
بر بستری آغشته به بوی استفراغ  
و دعا می‌کند  
لبان خشکیده‌ی او  
جانمی‌گیرند  
چشمان بی‌فروغ او  
نای نگرستن یابند  
و دیگر بار دخترکش  
بازیگوشی از سر گیرد  
و صدای خلخال پاهای بی‌قرار او خانه را پُر کند.

پدر حالا به هیچ چیز نمی‌اندیشد  
نه به جهیزیه‌ی سنگین دختر  
نه به آینده‌ی شغلی یا درسی او  
حتا به خاطر نمی‌آورد  
هیچ یک از سیم‌های خاردار جامعه را.

شک دارد  
پایان این شب سیاه را  
سپیده‌ای باشد

\*\*\*

### آن‌ها بزنند، نه دختر

آن‌ها سه بزنند  
سیاه، زرد و قهوه‌ای  
با پستان‌هایی لبریز از شیر  
آماده‌ی دوشیده شدن.

گرسنگی رامونا و لالوا فرو می‌نشیند  
با چریدن این‌جا و آن‌جا و هر جا که عشق‌شان باشد.  
و چه جای حیا کردن؟  
آن‌ها بزنند نه دختر.

اگر دختر بودند سهم‌شان ته‌مانده‌ی غذاها بود  
و تمام روز باید کار می‌کردند.  
و اگر چه تمام روز روی زمین کار می‌کنند  
و تمام غروب می‌بزنند و می‌شویند و می‌رویند  
اما فروختن آن‌ها در ازای سه بز  
معامله‌ی پر سودی است.  
هرچه باشد دختر، فقط دختر است  
نه بز.

ترجمه: فریده حسن‌زاده مصطفوی

### خواب آلود



از بس خوابم می‌آمد، گفتم: امشب مسواک نمی‌زنم و به مادر شب  
به خیر گفتم که به رختخواب بروم.  
پرسید: درساتو خوندی؟  
برادرم به جای من جواب داد: تو خواب می‌خونه مادر.  
مادرم باهاش دعوا کرد و گفت: اذیتش نکن از بس بش گفتین خواب  
آلود، می‌ترسم بچهم بی‌خوابی به سرش بزنه از دست شماها.  
خواهرم زد زیر خنده که: غصه نخور مادر دنیا رو آب بیره، خواب  
آلود جان مارو خواب می‌بره.  
ناراحت شدم. همیشه ناراحت می‌شدم، اما دست خودم نبود. خواب  
از من جدا نمی‌شد.  
رفتم توی رختخواب، اما یادم آمد دایه خانم یک بار گفته بود: آگه



دهنت رو قبل از خواب نشوری، دندوناتو موش می‌خوره. به فکر  
یه لقمه پنیر و گردویی که خورده بودم، افتادم. وای، آگه آقا موشه  
بیاد چی؟ اصلا فکر این که آقا موشه دندونامو بخوره، منو ترسوند.  
از موش نمی‌ترسیدم‌ها! آقا موشه و خانم موشه‌ها رو دوست داشتم،  
مخصوصا وقتی رو دو تا پاشون می‌نشستن و یه چیزی رو تند و تند  
می‌خوردن و سیبل‌های نازکشون می‌لرزید.  
اما از این که آقا موشه بیاد توی دهن من و شروع کنه اون جوری  
تند و تند دندونامو خوردن و لرزیدن، ترسیدم.  
به هر زحمتی بود از جا پا شدم و به دست‌شویی رفتم. مسواکم رو  
برداشتم و باز هم به یاد حرف دایه خانم افتادم که گفته بود: بهتره  
شب‌ها قبل از خواب آدم جیش کنه، آگه نه ممکنه توی رختخوابش  
شب بارون بیاد.  
با صدای خنده‌ی مادر از خواب پریدم: بمیرم بچم، واقعا خواب آلوده!  
نگاش کنین، مسواک تو دهن سر توالت خوابش برده.

\*\*\*

## کمی بخندید.....

### کمی بخندید



#### ده فرمان

- ۱- از فقیران وقتی که می بینند چیزی مدزد. (فریدا، ۶ ساله)
- ۲- نی نی کوچولوها را با پیاز تغذیه مکن، زیرا که من امتحان کرده ام. (تنا، ۷ ساله)
- ۳- فقط کسی را بزنی که واقعا باید بزنی. (نریته، ۷ ساله)
- ۴- پشت سر کسی حرف نزن، به خصوص پشت ستون فقرات کسی. (سکر، ۷ ساله)
- ۵- تلاش کن تا می توانی مهربان باشی. در غیر این صورت هر کار می خواهی بکن. (گن، ۶ ساله)
- ۶- به حرف مادرت گوش کن. به هر چه که می گوید و به هر لحنی که باشد. (توماس، ۷ ساله)
- ۷- باید خودت را نجات بدهی. فرار کنی. (کریستین، ۸ ساله)
- ۸- اگر کسی یک سیلی به تو زد، تو به هر دو گونه اش سیلی بنواز. (سباستین، ۶ ساله)
- ۹- تو باید تا می توانی به خدا عشق بورزی. هر چند که سخت هست و هر چه که وقتی صدایش می زنی، از جایی که قایم شده بیرون نمی آید. (روبین، ۶ ساله)
- ۱۰- هرگز از همسرت پول نخواه. روز مادر برای مادرت آواز بخوان، وگرنه زندگی مردانه ای خواهی یافت. (ماتس، ۹ ساله).

- طور باشد. (ماتس، ۷ ساله)
- ۱- اما آن ها در آفریقای جنوبی نماندند، چون به عنوان برده به مصریان فروخته شدند. زندگی شان مشکل بود، چون هیچ چیز به دست نمی آوردند. چند سالی این جور بود تا دوستی به نام پاتریک، فکر کنم، به آن ها کمک کرد. (اما، ۷ ساله)
- ۲- حرفی از لباس در میان نبود. من اگر جای حوا بودم، زمستان ها از سرما می مردم. (جولیا، ۷ سال)
- ۳- فقط مساله ی سیب خوردن نبود. شب ها بیدار می ماندند و هم دیگر را می بوسیدند. تازه ایستاده هم نه، روی زمین دراز می کشیدند و می بوسیدند. چه بی ادب. (ماتس، ۷ ساله)
- ۴- اولین آدم های روی زمین، شئل قرمزی و گرگه بودند. بعدش سفید برفی و سیندرلا، بعد ما آدم شدیم. (آندریا، ۸ ساله)



- بچه ها و زمان های قدیم
- ۱- وقتی به کودکی پدر بزرگ فکر می کنم، خودم را می بینم. البته سیاه سفید. (گابریل، ۷ ساله)
- ۲- در زمان قدیم آدم ها به دو نژاد تقسیم می شدند: خوشگل ها و بدگل ها. خوشگل ها پول داشتند و شامپو و ژله برای موهای شان می خریدند. بدگل ها باید دل شان را به شپش و ساس خوش می کردند. (کریستین، ۶ ساله)

۳- در زمان قدیم آب آن قدر تمیز بود، که آدم می توانست آن را بخورد و در همان آب هم شنا کند و خودش را بشوید. (مارتین، ۶ ساله)

\*\*\*

**توضیح:** به نقل از کتاب «ای خدایی که کودکان را داری دوست. آیا پشم داری؟»، جمع آوری و نوشته شده توسط مارک لون گوود و یونی لیندل (یکی از مشهورترین ترانه های کودکان در سوئد «بع بع بره ی سفید» هست: بع بع بره ی سفید، آیا پشم داری؟ بله بله آقا یا خانم کوچولو، کیسه ام پره. یک رومبندوشامبر روزهای تعطیل واسه بابا و دامن روز یکشنبه برای مامان و دو جفت جوراب برای برادر کوچولو!)، ترجمه: «داروگ»

\*\*\*

#### بچه ها و ماجرای آدم و حوا

- ۱- آدم اسمش را از من گرفته است، با این تفاوت که او فقط یک بار سیب خورد و بعد دخلش در آمد. (آدم، ۷ ساله)
- ۲- خدا گفته بود سیب سمی است، اما آن ها خوردند و خنگ تر شدند. (وینست، ۶ ساله)
- ۳- نه با هوش تر شدند. فقط سیب نبود، شاتوت بود. (فانی، ۶ ساله)
- ۴- آن ها از بهشت دیپورت شدند و به آفریقای جنوبی رفتند. (آدم، ۹ ساله)
- ۵- ما در واقع چیز خاصی از آدم و حوا نمی دانیم. شاید در قطب شمال زندگی می کردند و هر کدام برای خود یک ایگلوو داشتند. شاید این



## عشق به مادر بزرگ

فرانسوا داوید  
مترجم: نفیسه نوابپور

مادر بزرگم  
را دوست دارم  
پیشمان شیرینش را  
فندهای شیطنت بارش را  
و کیک‌های فوشمزه اش را.  
  
چروک‌های صورتش  
را دوست دارم  
که به زیبایی رودخانه‌هاست.



بلوزهای بافتنی اش  
را دوست دارم  
که با دست‌های فودش بافته:  
زبردست و پر موهله.

بوسه‌هایش  
را دوست دارم  
شب بفر گفتن‌هایش  
را دوست دارم.

همه چیز مادر بزرگم  
را دوست دارم  
متی عصبانی شدن‌هایش را.

\* \*  
\*

## جدول

جدول ..... جدول ..... جدول .....

### افقی

- ۱- کاری بسیار دشوار که کودکان هم انجام می دهند. سوزن زنی نیست.
- ۲- روزهای چهارشنبه سوری بچه‌های ایرانی به خانه‌های همسایه می روند و... می کنند.
- ۳- اشک ریزان.
- ۴- در کویر فراوان است. سوراخی که در آتمسفر ایجاد شده.
- ۵- دو نیست. لباس‌های این جنس را همه دوست دارند، به خصوص بچه‌ها و جوان‌ها.
- ۶- در موادمخدر هست. اسم اصلی هاپو.
- ۷- جایی که بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می گیرند.
- ۸- حاصل کار کرم ابریشم قبل از پروانه شدن. نوعی پارچه است.
- ۹- راه کوتاه شده. یقین. طرز خواندن حتی.

### عمودی

- ۱- مداد رنگی و کاغذ می خواهد. بچه‌ها نباید به آن مجبور شوند و عوض آن باید درس بخوانند.
- ۲- خاک و برگ و خُرده ریزه‌های آشغال. دیوار و پنجره و طاقچه دارند.
- ۳- روی آن می خوابند. پرنده‌ای سیاه و کوچک که صدای خوبی دارد.
- ۴- در سن ۱۲ سالگی به خاطر دفاعش از کودکان برده‌ی کار به قتل رسید.
- ۵- پارچه فروشی. در ادبیات فارسی با دمن همراه است.
- ۶- واحد پول ژاپن. زمستان‌ها بیداد می کند.
- ۷- غذای ساده و خوش مزه، که اسم یک گل زیبا را با خود دارد.

|   |   |   |   |   |   |   |   |  |
|---|---|---|---|---|---|---|---|--|
|   | ۷ | ۶ | ۵ | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ |  |
| ۱ |   |   |   |   |   |   |   |  |
| ۲ |   |   |   |   |   |   |   |  |
| ۳ |   |   |   |   |   |   |   |  |
| ۴ |   |   |   |   | ■ |   |   |  |
| ۵ |   | ■ |   |   |   |   |   |  |
| ۶ |   |   | ■ |   |   |   |   |  |
| ۷ |   |   |   |   |   |   |   |  |
| ۸ |   |   |   |   |   |   |   |  |
| ۹ | ■ |   |   |   | ■ |   |   |  |

## کدام کوه بلندترین کوه منظومه‌ی شمسی است؟

می‌خورد. می‌توان تصور کرد، که کوه‌های آتشفشان چقدر می‌توانند بلند باشند. در نتیجه‌ی این اتفاقات، یک رشته جزایر آتشفشانی به وجود می‌آید که اقیانوس آرام از آن‌ها می‌گذرد. دیگری کوه آتشفشان ال. او. ستاره‌ی ژوپیت (مشتري) است، که جاذبه‌اش فقط یک هفتم گره‌ی زمین است و می‌بایست کوه‌های بلندتر

باعث می‌شود بلندترین کوه ما، اورست، فقط ۸۵۸ کیلومتر باشد. سطح ستاره‌ی مارس هم مثل زمین مسطح هست و این مساله در به وجود آوردن آتشفشان‌ها کمک می‌کند. وقتی که گدازه‌های آتش از درون این ستاره بیرون می‌جهد و فشرده می‌گردند، طوری گدازه‌ها بر سطح مریخ منجمد می‌شوند که کوه به وجود

کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی زیادی در مقایسه با گره‌ی زمین در سیارات دیگر وجود دارد، چرا؟

بلندترین کوه شناخته شده در منظومه‌ی ما، کوه آتشفشان المپیک مانس در سیاره‌ی مریخ است که ۲۱ کیلومتر طول دارد و همین طور به ترتیب کوه آتشفشان آسکرانوس با ۱۸،۲



از مریخ داشته باشد. علت این که این اتفاق نمی‌افتد، این است که هر ساله یک سانتی‌متر خاکستر آتشفشان جدید روی سطح مشتري را می‌گیرد، که در طول صد هزار سال فقط یک کیلومتر می‌شود. این خاکسترها به قدری سنگین هستند که در واقع سطح مشتري را با خود به پایین می‌کشند و بلوک‌های دیگری بالا می‌آیند.



می‌آید. در سطح مریخ این مواد آتشفشان نمی‌توانند حرکت کنند، در نتیجه این کوه‌ها مرتفع‌تر و مرتفع‌تر می‌شوند. و در سرعت باور نکردنی سیارات، آتشفشان‌های بسیار بزرگ به وجود می‌آیند. تقریباً همین پدیده بر روی زمین هم وجود دارد. به عنوان نمونه، می‌توان آتشفشان بزرگ هاوایی را اسم برد. در آن جا، آتشفشان از قعر اقیانوس آرام به سطح آب فشار می‌آورد، وقتی که اقیانوس آرام زیر فشار گدازه‌های آتشفشان تکان

کیلومتر، آرسیا ۱۷،۸ کیلومتر و پاوونیس با ۱۴ کیلومتر ارتفاع.

این تصادفی نیست، که همه‌ی این کوه‌های عظیم در سیاره‌ی مریخ وجود دارند. مریخ سیاره‌ای کوچک هست با نیروی جاذبه‌ای دو سوم نیروی جاذبه‌ی گره‌ی زمین.

این جاذبه‌ی حلقه‌وار باعث می‌شود، که کوه‌ها بتوانند سر جای خود بایستند و به دلیل وزن خودشان فروکش نکنند. و درست مثل نیروی جاذبه‌ی قوی گره‌ی ما زمین که

## اقداماتی علیه زور

برتولت برشت - ترجمه: علی عبداللہی

دیوارها را تمیز کرد، نفسی به راحتی کشید و گفت: «نه!»

وقتی آقای کوینر متفکر در حضور عده‌ی زیادی در تالاری داشت علیه زور داد سخن می‌داد، متوجه شد که مردم به وی پشت کردند و رفتند. به اطرافش نگاه کرد. زور را دید که درست پشت سرش ایستاده بود. زور از او پرسید: «داشتی چی می‌گفتی؟» آقای کوینر در جوابش گفت: «داختم از زور طرف‌داری می‌کردم.» وقتی آقای کوینر بیرون رفت، شاگردانش از وی جوایای ستون فقراتش شدند. آقای کوینر پاسخ داد: «من ستون فقراتی برای درهم شکستن ندارم. مخصوصاً من یکی باید بیش‌تر از زور زندگی کنم.» بعد هم آقای کوینر حکایت زیر را تعریف کرد:

روزی در روزگاری بی قانونی و هرج و مرج به منزل آقای «اگه» که یاد گرفته بود همیشه «نه» بگوید، ماموری آمد و کاغذی نشان داد که از طرف حکم‌رانان شهر صادر شده بود و در آن نوشته بود هر منزلی که مامور پا به آن می‌گذارد متعلق به خودش است. در آن جا هر غذایی که بخواد می‌تواند بخورد و هر کس که سر راهش قرار می‌گیرد، باید خدمت‌اش کند.

مامور روی صندلی نشست. دستور داد غذا آورند. به سر و صورتش صفایی داد، روی تخت دراز کشید و قبل از این که خوابش ببرد، همان‌طور که رویش به دیوار بود پرسید: «به من خدمت خواهی کرد؟»

آقای اگه تن او را بلحافی پوشاند، مگس‌ها را تاراند، نگهبان خوابش شد و هفت سال تمام مثل همان روز اول از او اطاعت کرد، اما در هر کاری هم که برای او انجام می‌داد دست‌کم از ارتکاب یک عمل اجتناب می‌کرد و آن اظهار یک کلمه بود.

هفت سال سپری شد، مامور که از فرط خوردن و خوابیدن و دستور دادن گنده شده بود، مُرد. آن وقت آقای اگه او را لای لحاف مندرسی پیچید، کشان کشان از خانه بیرون برد، جای خوابش را شست،

### آقای کوینر و پسر بچه‌ی درمانده

آقای کوینر از پسر بچه‌ای که زارزار گریه می‌کرد، علت غم و غصه‌اش را پرسید. پسر بچه گفت: «من دو سکه برای رفتن به سینما جمع کرده بودم، اما پسرکی آمد و یکی از آن‌ها را از دستم قاپید.» و به پسرکی که آن دورتر دیده می‌شد، اشاره کرد. آقای کوینر پرسید: «مگر با داد و فریاد مردم را



به کمک نخواستی؟» پسر بچه با حق‌هق شدیدتری گفت: «چرا.» آقای کوینر در حالی که با مهربانی او را نوازش می‌کرد، دوباره پرسید: «کسی صدایت را نشنید؟» پسر بچه حق‌هق‌کنان گفت: «نه.» آقای کوینر پرسید: «نمی‌توانی بلندتر فریاد بزنی؟» پسر بچه با امیدواری تازه‌ای نگاهی به او کرد و گفت: «نه.» آن‌گاه آقای کوینر لیخندی زد و بعد گفت: «پس حالا آن یکی سکه را هم بده بیاد.» و آخرین سکه را از دست پسر بچه گرفت و بی‌واهمه به راهش ادامه داد.

## بهار

سوسن بهار

باور نداری اگر  
حضور بهار را  
به بنفشه‌ی کوچک وحشی  
که از دل کوه سر زده بنگر.  
\* \* \*

### یه داستان دنباله‌دار

کلود روی

مترجم: نفیسه نواب‌پور

بعد سفیدی، سبزی میاد  
بعد زمستون، بهار میاد.  
بعد سرما، آفتاب می‌شه  
برفا که آب بشن، زمان لونه‌سازی  
بعد سیاهی، بیداریه  
این قصه تمومی نداره.

بعد سفیدی سبزی میاد،  
بعد زمستون، بهار میاد،  
یه هوای خوب، بعد بارونه.  
\* \* \*

### فرسک من

فرانسوا داوید

مترجم: نفیسه نواب‌پور

دیگه هیچ دگمه‌ای  
رو شلوار قشنگش نداره.  
بندک شلوارش رو  
گم کرده.  
پوشال توی تنش  
از سرش بیرون زده.  
و رو صورتش  
چرک‌مُرد شده.

اما من با همه‌ی اینا  
درست مٹ قبل  
دوش دارم.  
همیشه دوست دارم  
خرسک من.

\* \* \*





## انتخاب موسیقی برای کودکان

سحر شهاب

خواندن، نواختن ساز و ایجاد صدا، ساختن شعر و موسیقی و خلاصه انواع فعالیت‌هایی که در این صحنه‌ی گسترده قابل اجرا هستند، اختصاص داده شود.

شنیدن موسیقی کاری است که می‌تواند در تمام مراحل فعالیت‌های روزانه انجام شود. در واقع، عادت به شنیدن موسیقی، پایه و اساس تمام تجربیات موسیقایی است. البته در این سن، کودک به مرحله‌ای رسیده است که می‌تواند مدت کوتاهی بنشیند و با دقت به یک اجرای کوتاه یا یک قطعه کوچک موسیقی ضبط شده گوش فرا دهد. قطعات داستانی مانند «پیترو و گرگ» اثر سرگئی پروکوفیف، Sergei Prokofiev، می‌تواند در چنین اوقاتی استفاده شود. این داستان به خصوص برای آشنایی با بعضی از سازهای ارکستر مناسب است. یک فعالیت جذاب دیگر برای این کودکان، شنیدن یک قطعه موسیقی و ساختن داستانی برای آن است. هم‌چنین داستان‌هایی که با موسیقی پرورانه شده باشند و دارای ریتم و ملودی باشند (در داستان‌های زیبای فارسی، از گفت و گوهای ریتمیک بسیار استفاده شده است و لزوماً نباید به دنبال نمونه‌ی خارجی آن بود. از جمله «کدوی قلقله زن»، «کک به تنور»، «عروسک ناز قندی»، «نمکی» و... چنین بازی‌هایی می‌تواند علاقه‌ی کودک به موسیقی را بسیار افزایش دهد.

خواندن ترانه، شور و شوق فراوانی برای کودکان به همراه دارد. اکثر کودکان عاشق آواز خواندن و شنیدن آوازی که برای آن‌ها خوانده شود، هستند. صدای کوچک این موسیقی دانان چهار و پنج ساله شاید برای تعقیب بالا و پایین‌های موسیقی یک ترانه چندان قوی نباشد، والدین و مربیان باید توجه کنند که نباید بیش از حد توان کودک از او توقع کاری بی‌نقص و خواندن بدون ایراد داشته باشند. توجه کنید که در این سن، ترانه‌هایی برای خواندن کودک مناسب‌اند که بین نت‌های «دو» وسط تا «لا» بعد از آن باشند. برای تشویق کودک به خواندن باید از ترانه‌هایی استفاده کنیم که خواندن آن برایش ساده باشد، تعداد اوج و فرودهای آن اندک باشد و برای نواختن آن به تمام کلیدهای پیانو نیاز نباشد. ترانه‌هایی که از کلمات تکراری، عبارات موزون و الگوهای ریتمیک تکرار شونده برخوردار باشند، بسیار مناسب‌اند. از طرف دیگر، این اشعار برای پرورش قدرت بیان و توسعه‌ی گنجینه‌ی لغت کودک نیز بسیار مناسب هستند.

اشعار مهدکودکی و ترانه‌هایی که از طریق شرکت دادن کودک در نوعی بازی و فعالیت مانند دست زدن، پایکوبی و ضرب گرفتن روی میز، شناخت موسیقی وی را تقویت می‌کنند نیز انتخاب‌های مناسبی هستند. هنگامی که کلمات شعر در ذهن کودک باقی ماند، می‌توان برای افزودن به جذابیت آن و شمردن ضرب از یک ساز ساده‌ی کوبه‌ای استفاده کرد که در این میان می‌توان به طبل، دایره زنگی، تکه‌های چوب و سنج اشاره نمود.

دنیای کودکان پُر از صدا و موسیقی است و در همه جای جهان کودکان دارای این قابلیت هستند که نسبت به موسیقی واکنش نشان دهند. آن‌ها علاقه‌ی فراوانی به جستجو در امکانات صوتی هر چیز دارند و از ایجاد صدا از اشیاء لذت می‌برند و اگر این صدا دارای ریتم باشد، می‌تواند کاملاً آن‌ها را مجذوب کرده و انگیزه‌ی موسیقایی آنان را تقویت کند.

کودکان از لحظه‌ی تولد و حتی قبل از آن با اصوات موجود در محیط اطراف خود خو می‌گیرند و بنا بر میزان توانایی خود در تولید و جستجو در آواها و اصوات مختلف، با این پدیده ارتباط برقرار می‌کنند. از آن جایی که واکنش نشان دادن به صدا پیشرفته‌ترین توانایی در نوزادان است، کودک از همان ابتدای تولد باید از نظر موسیقی تغذیه شود.

خواندن ترانه‌های ریتمیک ملایم، حس آرامش و امنیت را در نوزاد حساس تقویت می‌کند. قرن‌هاست که لالایی‌های آهنگ‌سازان بزرگ و ملودی‌های جذاب خودنگیخته که به آهستگی زمزمه شود، کودکان را به خوابی آرام فرو برده است. در چنین حالتی، کیفیت صدای خواننده اهمیتی ندارد، بلکه مهم ارتباطی است که از این طریق با کودک برقرار می‌شود.

کودکان در حدود سه سالگی، علاقه‌ای واقعی به هر نوع فعالیت موسیقی نشان می‌دهند و این زمان بسیار مناسبی برای والدین و مربیان است تا در شناخت و درک ساختار موسیقی به کودک کمک کنند. هنگامی که موسیقی به شیوه‌ای آگاهانه و متناسب با درجه‌ی ادراک کودک به وی ارائه شود، بدون شک به شناخت و آگاهی او منجر خواهد شد.

در این سن، کودکان تقریباً در تمام زمان بیداری خود در حال جنب و جوش و فعالیت هستند، از راه رفتن و دویدن گرفته تا بالا و پایین پریدن، سر خوردن، جهیدن، تاب خوردن و دست زدن. در بسیاری از موارد، این حرکات می‌توانند در سمت نمایشی کردن ترانه‌ها، داستان‌های کوچک و ساده و قطعات کوچک موزیکال به کار روند. بازی‌هایی که همراه با موسیقی اجرا می‌شوند، برای داشتن اوقاتی خوش که همراه موسیقی، فعالیت و سرخوشی است، برای کودک و بزرگ‌سال به یک اندازه مفید و نشاط آور است.

می‌توان گفت که کودکان در سنین چهار و پنج سالگی، در زمینه‌ی به وجود آوردن موسیقی بسیار مصر و علاقمند هستند. آن‌ها از هر گروه سنی دیگری به خلق موسیقی می‌پردازند، با دقت تمام در گوشه و کنار آن به کشف و جستجو می‌پردازند و موسیقی محرکی اساسی برای فعالیت‌های آنان به شمار می‌رود. هنگامی که کودکان چهار و پنج ساله‌اند، برای تجربیات برنامه‌ریزی شده آمادگی بیشتری دارند و توجه کنید که باید تعادل در این برنامه‌ریزی رعایت شده باشد. به این ترتیب که زمانی برای شنیدن و شناخت ارزش موسیقی،

«باز برف بازی»، ساخته‌ی ثمین باغچه‌بان از آلبوم «رنگین کمون»:  
 بازی‌هایی که در طی آن انگشتان، دست‌ها و اعضای دیگر بدن حرکت می‌کنند، موجب آگاهی از توانایی‌های جنبشی و همچنین هماهنگ سازی عضلات می‌شوند. آهنگ‌ها و حرکات ساده و ریتمیک متغیر، کودک را با لایه‌های زیرین ریتم در موسیقی و همچنین با تاکیدها و کشیدگی‌های صوتی آشنا می‌کنند. توجه کنید که هر قصه‌ای، حتا داستان ساکت و ساکن «موتلایی و سه خرس» هم می‌تواند با افزودن صدا، ریتم قدم‌های خرس‌ها و به شعر تبدیل کردن گفت و گوها به موضوعی برای ترانه خوانی و موسیقی تبدیل شود.  
 آن چه از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار است، انتخاب موسیقی

- طبیعت و فصل‌ها،
- تعطیلات،
- فعالیت‌های مدرسه،
- بدن انسان،
- حیوانات،

فراموش نکنید که هر چند ترانه‌های کوتاه برای کودکان جذاب‌تر است، اما اشعار پرسش و پاسخ یا داستان‌های موزون طولانی‌تر هم برایشان جذاب است. سؤال و جواب در ترانه خوانی، جنبه‌ی منطقی ذهن کودک را نیز تقویت می‌کند.

یک عنصر کلیدی دیگر هنگام انتخاب موسیقی برای کودکان، توجه داشتن به تناسب میان کلمات و ملودی ترانه است. معنی کلمات باید



در سبک موسیقی منعکس شده باشد. جمله‌بندی اشعار و ملودی نیز باید هم‌زمان و منطبق بر یک‌دیگر باشد. در واقع، کلمات و ملودی باید مانند آستر و رویه، یک‌دیگر را کامل کنند.  
 به یاد داشته باشید که یکی از اساسی‌ترین اهداف موسیقی، غنی کردن زندگی کودک از طریق تجربیات موسیقایی او و کمک به پرورش حس زیبایی شناسی اوست. وجود یک برنامه‌ی متعادل در کنار سایر فعالیت‌های زندگی کودک می‌تواند بسیار رضایت بخش باشد و پرداختن به موسیقی نباید به شکل یک وظیفه اجباری و زجرآور به او تحمیل شود.

\* \* \*

مناسب با سن کودک است. ترانه‌هایی انتخاب کنید که موضوع آن و کلمات اشعارش برای کودک جذاب باشد. کودکان کم سن به خصوص با ترانه‌های همراه با حرکت (مانند قطار بازی)، بازی‌هایی که با شعر خوانی انجام می‌شود («عمو زنجیر باف»، «گرگم و گله می‌برم»)، ترانه‌هایی از برنامه‌های محبوب‌شان و اشعاری که در بردارنده‌ی موضوعات زیر باشد، لذت می‌برند:

- نام خودشان،
- کلمات بی معنی، خنده دار و موزون،
- خانواده و دوستانشان،
- احساسات،

**DARVAG**

*Journal for Children*  
 No.22 - Mars 2010

www.darvag.com

E.mail: darvag\_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 72- 25 15 757

Postgiro:1060493-2

Editor: **Susan Bahar**

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

ISSN: 2402 - 5914

## باد

سوسن بهار

باد می‌آد  
باد می‌آد برگ کُلا رو تکون می‌ده  
انگاری به توتوهای کوپولو  
راه فونه رو نشون می‌ده  
باد می‌آد  
باد می‌آد  
به همه جا سر می‌کشه  
توی فونه‌ها، لای بوته‌ها،  
تو بیابونا، توی ناودونا

باد می‌آد  
باد می‌آد  
تو پیرهن مادر بزرگ می‌چرپه  
فکر می‌کنی مادری داره می‌رقصه.

باران  
بارون چه آهسته می‌آد  
زمستونه فوایش می‌آد  
بارون که چیک چیک می‌باره  
جوجه‌ها چیک چیک می‌زنه

بارون چه بُتر بُتر می‌زنه  
بهار، داره غر می‌زنه  
دونه‌های گرد تگرگ  
با صدای جرتگ، جرتگ  
رعد و برق و صد دنگ و فنگ  
با آتیش سرف پر رنگ  
به زمستون چنگ می‌زنه

بارون می‌آد جر جر  
تو آبی صاف و قشنگ  
رنگین کمون رنگارنگ.  
طاق می‌زنه مثل فدنگ.

لالا کُلم، لالا  
بفواب شیرین‌تر از جونم  
برات لالایی می‌فونم  
لالا گل سوسن، سرت بر دار، لبِت بوسه  
لالا عزیز دل، پسر شیطون و فوشگل  
لالا عسل جونم  
توتوی من. مهربونم.  
بزرگ می‌شی، یادت باشه  
دلَم تنگ شد بیای فونم.

